



پیغام عشق

قسمت دویست و سی و یکم





دو پر

در داستانِ طاووس که در دفتر پنجم مثنوی از بیت ۵۳۶ آغاز می‌شود و در برنامه‌های ۸۴۶ تا ۸۴۹ گنج حضور توضیح داده شد، مولانا به پرهای زیبای طاووسی اشاره می‌کند و هشدار می‌دهد که آن پرها را نباید کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۷۴

بر مگنِ پَر را و دل برگن از او

ز آنکه شرطِ این جهاد، آمدِ عدو

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۱۲

بر مکن آن پَرِ خُلد آرای را

بر مگن آن پَرِ ره‌پیمای را

اما در ادامه داستان اشاره می‌شود به پرهای طاووسی که عدو جان انسان هستند و اطراف آن‌ها باید فضاگشایی کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۸

پس هنر، آمدِ هلاکت خام را

کز پی دانه، نبیند دام را

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۱

جلوه‌گاه و اختیارم آن پَر است

برکنم پَر را که در قصدِ سر است



این قسمت از داستان که به جایز بودن کندن پر همانیدگی‌ها اشاره دارد، ما را دعوت می‌کند به فضاگشایی اطراف هم‌هویت‌شدگی‌هایمان که همان شناسایی و تلاش‌هشیارانه و فعالانه برای انداختن آن‌ها می‌باشد. و این همان قدرت از دست دادن انسان است.

بیت "پس هنر آمد هلاکت خام را" در جهان مثال‌های بسیار عینی دارد. اتفاقاً در حیطه هنرمندان و هنرپیشگان مشهور، بسیار کسانی هستند که برای مثال به اعتیاد دچار شدند. یا خانم زیبائی را به یاد می‌آورم که با وجود داشتن زیبائی خداداد و منحصربه‌فرد، برای باز هم زیباتر شدن جراحی‌های پلاستیک انجام می‌دهد و در نتیجه، آن زیبائی را از بین می‌برد. و همان‌طور که آقای شهبازی در برنامه تلفن‌های ۱۵۴ توضیح دادند، استعداد را نباید در اختیار دیو قرار داد. بمب‌های اتمی را که در جهان وجود دارند، آن انسان‌هایی اختراع نکردند که امروز می‌توانند در مورد استفاده کردن از آن‌ها تصمیم بگیرند. آن‌ها را دانشمندانی اختراع کردند که دانش خود را به‌خاطر تایید، توجه و پول در اختیار دیو قرار دادند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۸

پس هنر، آمد هلاکت خام را

کز پی دانه، نبیند دام را

در مجموع از ابیات داستان طاووس برداشت کردم که زندگی می‌خواهد در انسان به صورت بی‌نهایت فراوانی و زیبائی متجلی شود و با این برکت انسان را مانند طاووسی باشکوه زیبا کند و او این زیبائی را به جهان ارائه دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸

از برای آن دلِ پُر نور و پُر

هست آن سلطانِ دل‌ها منتظر



اگر به این مأموریت خود که زنده شدن به زندگی است عمل کنیم، همه تجربه‌های زندگی و همه خصوصیت‌های چهار بعد ما به پره‌های ره‌پیما و بسیار زیبای طاووسی تبدیل می‌شوند که با آن‌ها قرآن درون خود را می‌خوانیم. اما اگر در مرکزمان افسانه من‌ذهنی را نگه داریم و با کشت‌های دوم، روی کشت اولمان را بپوشانیم، نفس زنده من‌ذهنی همه پرها را که ابزار زنده شدن ما بودند هدر می‌دهد و با آن‌ها به جای شادی، درد می‌سازد.

در داستان طاووس یاد گرفتیم که من‌ذهنی از راه‌های به ظاهر بسیار متضادی پرها را می‌کند. گاهی می‌گوید اگر خوشی و راحتی کم‌تری در مادیات داشته باشی، مثلاً هر روز روزه بگیری، پولت کم باشه، ازدواج نکنی، این کار مهمی است و این محدودیت‌ها تو را به خدا نزدیک می‌کنند. اما این در حقیقت، تنها عینک دردپرست من‌ذهنی و استفاده از الگوهای پیش‌ساخته است. من‌ذهنی با استفاده از این الگوی محدودیت در اصل به زندگی اعلام بی‌نیازی می‌کند و می‌گوید من به دانش زندگی که تنها در این لحظه در دسترس است، نیازی ندارم. این عینک من‌ذهنی که در بسیاری موارد خود را در لباس مذاهب پنهان کرده، در واقع بیان من می‌دانم من‌ذهنی و محدود اندیشی اوست. من‌ذهنی ذاتاً سختی و درد را می‌طلبد. عینک دیگر من‌ذهنی از جهت عکس، یعنی همان‌گونه شدن با شهوات و موضوعات این جهانی و هر چه بیشتر طلبیدن آن‌ها روی چشم هشیاری انسان را می‌پوشاند. همه عینک‌های من‌ذهنی ما را از میزان و آینه زندگی دور می‌کنند.

در جمعی درباره مولانا یا درباره کسی که برایم بسیار محترم است، حرف می‌زنند و حرف‌هایشان به نظر من درست نیست. می‌توانم آن‌جا برخلاف میل نیرویی که فشار به حرف زدن می‌آورد و از جنس انقباض است، هیچ چیز نگوییم؟ این‌گونه فضاگشایی اطراف فشار من‌ذهنی در هر زمینه‌ای همان پرکندن مجاز است.

و در این داستان، مولانا هم‌چنین در دو حالت به خراشیدن رو اشاره می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۴

آن چنان رویی که چون شمس ضحاست



آن چنان رُخ را خراشیدن خطاست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۶۲

رغمِ این نفس قبیحه خوی را

که نپوشد رو، خراشم روی را

در نتیجه داستان، مولانا به ما می گوید که تنها راه، کار مداوم و هشیارانه روی مرکزمان می باشد. این گونه زندگی با فضایی که در مرکز ما گشوده می شود، لحظه به لحظه اصل ما و من ذهنی ما را به ما می شناساند و به ما با فضاگشایی، امکان جهیدن از روی همانیدگی ها و زنده شدن به او را می دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۷۰

من که خصم هم منم، اندر گریز

تا ابد کار من آمد خیز خیز

و همچنین در بیت ۱۲۷ دفتر سوم مثنوی می گوید:

هر لحظه برای این است که تو سجده کنی و به خدا نزدیک شوی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷

پس بنه بر جای هر دم را عوض

تا ز و اسجد و اقترب یابی غرض

با احترام، سارا از برلین



سعدی، دیوان اشعار، غزل ۲۷۷

صبر بسیار نباید پدر پیر فلک را

تا دگر مادر گیتی چی تو فرزند بزاید

سلام بر پدر معنوی، استاد شهبازی و همراهان گنج حضور

مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۶۲۶، ۲۶۲۷، ۲۶۲۸، ۲۶۲۹، ۲۶۳۰

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶

قبله را چون کرد دست حق عیان

پس، تحری بعد از این مردود دان

دست خدا تکامل هشیاری که ما را از حیوان پرانده است به انسان و در انسان، ما می توانیم آگاه بشویم و مرکز را عدم بکنیم و این مرکز را باز کنیم که همان قبله است. قبله ما فضای باز شده است و جستجوی قبله در من ذهنی مردود است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۷

هین بگردان از تحری رو و سر

که پدید آمد معاد و مستقر

آگاه باشیم که با ذهن خدا را جستجو نکنیم؛ و دیگر وقتش آمده است که ما مرکزمان را عدم بکنیم. معاد یعنی که انسان بلند بشود و روی پای ذات خودش بایستد. یعنی که انسان می تواند در این لحظه، من ذهنی را رها کند و به ذات خودش قائم بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۸



یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی

سخره هر قبله باطل شوی

یک لحظه اگر عدم را از مرکزمان برداریم و جسم بگذاریم، ما مسخره هر قبله جسمی خواهیم شد؛ مثل باور و یا درد؛ و ما جسم پرست می شویم و بر حسب آنها می بینیم و عقلمان ذایل می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹

چون شوی تمییزده را ناسپاس

بجهد از تو خطرت قبله شناس

اگر ما تمییزده را ناسپاس بشویم، در این صورت خاصیت قبله شناسی از ما ذایل می شود. یعنی اگر ما قدر این مرکز عدم شده را ناسپاس بشویم، یعنی به جای عدم جسم بگذاریم، و نگذاریم که خدا از مرکز عدم شده ی ما ببیند و حرف بزند، این ناسپاسی است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۰

گر از این انبار خواهی بر و بر

نیم ساعت هم از همدردان مبر

یعنی اگر ما می خواهیم که خدا به ما احسان کند، ما نباید نیم ساعت هم از انسان هایی که درد زنده شدن به زندگی را دارند، از آنها جدا شویم. مثلاً ما باید همیشه برنامه گنج حضور را نگاه بکنیم و ابیات مولانا را تکرار بکنیم و به حرف های استاد معنوی، آقای شهبازی گوش بدهیم.

با تشکر، پروین از مهاباد



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۹۴

از تابش تو جانا، جان گشت چنین دانا

بسم الله مولانا، چون ساغرها داری 🙏

با تکرار ابیات مولانا، شراب جان بخش زندگی را بنوشیم 🙏

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸

🌸 از برای آن دل پُر نور و پر

هست آن سلطان دلها منتظر

سلطان دلها، زندگی و خداست و هر لحظه منتظر دلی است که خالی از همانیدگی باشد و پُر از نور عدم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸

🌸 عاشق حالی، نه عاشق بر منی

بر امید حال بر من می تنی

خدا می گوید: تو عاشق همانیدگی های خودت هستی و به امید زیاد کردن همانیدگی هایت، خدا خدا می کنی. تو عاشق من نیستی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲

🌸 جمله عالم زین غلط کردند راه



کز عدم ترسند و آن آمد پناه

ما انسان‌ها همه راه زندگی را غلط رفتیم. چون من‌های ذهنی دنیا ما را ترساندند و گفتند: زندگی در پول، مقام، قیافه و اندازه و بیشتر داشتن‌هاست. ولی اکنون از مولانا آموختیم، بهترین پناه ما مرکز عدم است و قدرت در به دست آوردن نیست؛ در از دست دادن است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۰۶

🌸 پس عدم کردم عدم چون ارغنون

گویدم که: انا الیه راجعون

می‌خواهم مرکز م را عدم کنم تا عدم چون ارغنون، ساز زندگی را بزند و بگوید: هر لحظه به سوی من، خدا و عدم بازگرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۰

🌸 به هر کجا عدم آید، وجود کم گردد

زهی عدم که چو آمد، ازو وجود افزود

هرجا که خالی از همانیدگی شوم و عدم را بیابم، دیگر من‌ذهنی که هستی می‌سازد، کم وجود می‌شود و به به از عدم! که جان بی‌نهایت ما را زیاد می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱۸

🌸 جهد کن، در بی‌خودی خود را بیاب

زودتر، والله أعلم بالصواب



می خواهم جهد کنم تا در فضای بی خودی و عدم به اصل خودم برسم؛ و هرچه زودتر باید این کار را بکنم تا به دانایی زندگی وصل شوم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۴۲

🌸 در گلستان عدم چون بی خودی ست

مستی از سغراق لطف ایزدی ست

در گلستان عدم دیگر نقش و رنگ همانیدگی‌ها نیست، دیگر از شراب لطف ایزدی می نوشیم و هر لحظه در عشرت و مستی زندگی می کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۵

🌸 مرغ دل پرآن مباحز در هوای بی خودی

شمع جان تابان مباحز در سرای بی خودی

مرغ دل ما با پر عشق فقط به سوی عدم و فضای بی خودی پرواز می کند؛ و در جایی که من ذهنی نداریم، جان ما از نور عشق و خرد الهی تابان می شود و این در فضای عدم و سرای بی خودی است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۷


🌸 غیر معشوق ار تماشایی بود

عشق نبود، هرزه سودایی بود



با عینک‌های همانیدگی، ما به تماشای غیرمعشوق مشغول شده‌ایم و این‌ها ما را با عدم آشنا نمی‌کند، تنها دردهایی هرزه هستند که جلوی نور بی‌رنگی و فضای عدم را می‌گیرند.


مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۵

عشق‌هایی کز پی رنگی بود 

عشق نبود، عاقبت ننگی بود

انسانی که هم‌هویت می‌شود، به دنبال رنگ‌های پول، هیکل، چهره عاشق می‌شود و این‌ها عینک‌های رنگی است که ما به چشم خود می‌زنیم. این‌ها عشق نیست. عاقبت بعد از بالا آمدن هیجان‌های من‌ذهنی مثل کنترل، حرص و وسوسه‌های نفس، به ننگ تبدیل می‌شوند.


مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۱۹

گر گدا گشتم، گدارو کی شوم؟ 

ور لباسم کهنه گردد، من نوأم

درست است که ما آمدیم به این دنیا و مرکزمان را پُر از همانیدگی کردیم، ولی اصل ما که خدایت و زندگی است، گدارو نیست. هرچند لباس همانیدگی‌ها از جسم، پول، مقام، همه در طی زمان کهنه می‌شوند. ولی اگر در حضور و فضای عدم باشیم، هر لحظه نوییم و تازگی زندگی را می‌چشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۶


کس نیابد بر دل ایشان ظفر 



بر صدف آید ضرر، نی بر گهر

این جسم ما نهایت بعد از هشتاد، نود سال از بین می‌رود. این آسیب‌ها به همانیدگی‌های ما می‌خورد. ولی اگر فضای درون را باز کنیم، هیچ‌کسی به این دلِ عدم شده ما دسترسی ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱

اول و آخر تویی ما در میان 

هیچ هیچی که نیاید در بیان

ما در اول هشیاری الست و از جنس خدا بودیم و در این میان یک من درست کردیم و با چیزها همانیده شدیم، و بالاخره این همانیدگی‌ها با قانون قضا و کن فکان از بین می‌روند و دوباره به خودش باز می‌گردیم؛ و این من‌ذهنی و کارهایش آن قدر هیچ است که در بیان نمی‌آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۷۸

زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر 

زهی الزام هر منکر، چو او برهان من باشد

وقتی ما فضا را باز می‌کنیم، برهان ما فضای باز شده است که زنده شدن ما به اوست، و این فضای باز شده، چه قدر برهان زیبایی‌ست! چه قدر حاضر است! چه قدر ناظر خداست! چه قدر این فضای باز شده می‌تواند هر منکری را متقاعد بکند؛ و خداوند ناظر کمک کننده ماست و ما را از هر همانیدگی حفظ می‌کند.

با سپاس و تشکر از برنامه گنج حضور  - دیبا از کرج



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

از ما مَشو مَلول که ما سَخْت شَاهِدِیم

از رَشک و غِیرَتَسْت که در چَاڈری شَدِیم

این انسانی که تا حدودی خودش را به عنوان زندگی شناسایی کرده، به تمام کائنات و همچنین من‌های ذهنی می‌گوید: از من خسته و دلخور نشوید. چون ما در من‌ذهنی، هم خودمان و هم دیگران را ملول می‌کنیم. با هم‌هویت شدن با چیزها و طلب کردن حس امنیت، عقل، قدرت و خوشبختی از چیزهای آفل که یک روزی یا خودشان می‌روند و از ما جدا می‌شوند، یا ما دیگر علاقه‌ای به آن‌ها نداریم، خودمان را سرگشته و سرگردان، بینشان می‌چرخانیم.

وقتی با اشغال کردن مرکزمان، فضا گشوده نباشد و مدام با دیگران در حال ستیزه باشیم، دیگران هم همین‌طور با من‌ذهنی خودشان که بی‌شباهت به من‌ذهنی ما نیست، از ما خسته خواهند شد. رابطه من‌ذهنی با من‌ذهنی همین است. درنهایت همه افرادی که در یک رابطه هستند، یا از هم کینه به دل می‌گیرند، یا از هم خسته می‌شوند و همدیگر را ترک می‌کنند. چون من‌ذهنی، هیچ‌وقت راضی نمی‌شود و همیشه یک چیز بهتر یا بیشتر از آن‌چه که در اختیار دارد را می‌خواهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

روزی که اَفکَنیم ز جان چَاڈرِ بَدَن

بینی که رَشک و حَسَرَتِ مَاهِیم و فَرَقَدِیم

اکنون چادر هم‌هویت‌شدگی‌ها اصل ما را پنهان کرده، درست مانند خورشید تابانی که پشت ابر نهان شده باشد. اما هنوز راه کنار زدن ابر همان‌دگی‌ها و تابش دوباره وجود دارد. اگر فضاگشایی متعهدانه انجام شود و ذهن ما مرتباً بین فکرها و خواستن‌های پی‌درپی در گردش نباشد، و اگر تسلیم شویم و مدام به خدا نزدیک و دوباره دور نشویم و ثابت بمانیم، به زندگی زنده خواهیم شد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

رو را بشو و پاک شو از بهر دیدِ ما

وَر نی تو دور باش که ما شاهدِ خودیم

ما باید صورتِ هشیاری مان را از همانیدگی‌ها بشوییم و پاک کنیم. یعنی چه؟ یعنی باید همانیدگی‌ها را بیندازیم و تسلیم باشیم. نباید بگذاریم در این لحظه ابدی، ذهنمان به گذشته و آینده برود و بین زمان مجازی گم بشود. این جا زندگی یا یک انسان زنده شده به زندگی، دارد به انسان همانیده این را می‌گوید؛ می‌گوید اگر هم نمی‌توانی از این چیزها دل بکنی و می‌خواهی همچنان در غفلت و درد حاصل از همانیده شدن تلف بشوی، پس دور شو؛ چون من نمی‌خواهم با تو قرین بشوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

آن شاهدهی نه‌ایم که فردا شود عجز

ما تا ابد جوان و دل‌ارام و خوش‌قدیم

اصل ما، خداییت است و خدا ثبات و سکون دارد و با گذر زمان تغییر نمی‌کند. وظیفه ما، شناسایی خودمان به‌عنوان زندگی و تلاش کردن برای تبدیل شدن به اوست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

آن چادرِ ار خَلق شد، شاهدِ کهن نشد

فانی‌ست عمرِ چادر و ما عمرِ بی‌حدیم



هر همانیدگی، یک عینک دید است که روی چشم ما قرار می‌گیرد و ما برحسب آن می‌بینیم؛ به همین دلیل است که نمی‌توانیم بفهمیم چیزهایی که به آن‌ها هویت و حس وجود تزریق کرده‌ایم، وقتی می‌روند تکه‌ای از هشیاری ما را هم با خود می‌برند.

ما می‌توانیم هر چه زودتر و قبل از اینکه تمام هشیاری مان توسط چیزها دزدیده شود، از این موضوع که همانیدگی‌ها اقل هستند و ما از جنس آن‌ها نیستیم آگاه شویم و با فضاگشایی، تسلیم و شناسایی، آن‌ها را از مرکزمان خارج کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

چادر چو دید ز آدم، ابلیس کرد رد

آدم نداش کرد تو ردی، نه ما ردیم

دید ابلیسی من‌ذهنی، عدم و فضای گشوده شده را نمی‌تواند ببیند. به نحوی، کور شده است. ما در من‌ذهنی، از درگاه خدا رانده می‌شویم. اما اگر فضا را گشوده کنیم، سجده کنیم و تسلیم کامل باشیم، خداوند دستش را بر سرمان می‌کشد و ما را نوازش می‌کند. انسان، تنها موجودی است که در همین جسم می‌تواند به خدا زنده بشود. ولی این امر، برای شیطان یا من‌ذهنی قابل درک نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

باقی فرشتگان به سجود اندر آمدند

گفتند در سجود که: بر شاهی زدیم

همه موجودات هستی، در خدمت خداوند در آمدند و سجده کردند. اما من‌ذهنی هیچ‌وقت تسلیم نمی‌شود و دوست ندارد عقل خودش را که همه چیز را خراب می‌کند، کنار بگذارد. اما قضا و کُن‌فکان پیوسته یک چیزی را در مرکز ما قرار می‌دهد



و بعد آن را از ما می‌گیرد تا ما فضاگشایی کنیم. روزی که ما با فضاگشایی، به اصل خودمان آگاه شویم و عقل من‌ذهنی را کنار بگذاریم، خواهیم فهمید چه شاهد زیبارو و زیباروحی هستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

در زیر چادر است بتی کز صفات، او

ما را ز عقل برد و سجود اندر آمدیم

در زیر این همانیدگی‌ها، زندگی پنهان است. این زندگی، صفاتی خداگونه دارد و با زنده شدن به او، عقل زندگی جایش را با عقل من‌ذهنی عوض می‌کند. فرشتگان، با تسلیم متوجه این‌که زیر پوسته این فرم هشیاری زندگی پنهان است، شده بودند اما شیطان با قضاوت و مقاومتی که داشت، متوجه آن نشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

اشکال گنده پیر ز اشکال شاهدان

گر عقل ما نداند، در عشق مرتدیم

اگر ما نتوانیم در این لحظه، تشخیص بدهیم که من‌ذهنی نیستیم و از جنس زندگی هستیم و باید از خود او کمک بگیریم، پس گمراه در راه عشق هستیم. ما باید ناظر و شاهد اعمال و افکار خود باشیم تا بتوانیم من‌ذهنی را شناسایی کنیم و شروع به فضاگشایی بکنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

چه جای شاهدست که شیر خداست او

طفلانه دم زدیم که با طفل ابجدیم



ما گفتیم شاهد؛ اما کسی که واقعاً تسلیمِ زندگی می‌شود و نه با دیدِ همانیدگی‌ها، بلکه همواره با دیدِ عَدَمِ نِظاره می‌کند، شیرِ خُداست. دلیر و قدرتمند است و چهار بعدش مُجَهَّز به زندگی است. مولانا سعی می‌کند ساده‌تر سخن بگوید تا همه آدم‌ها، چه کودکان، چه نوجوانان، چه بزرگسالان و حتی من‌هایِ ذهنی متوجه منظورش بشوند و از آن بهره ببرند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

با جوز و با مویز قَریند طفل را

وَر نی که ما چه لایقِ جوزیم و کُنجدیم؟

این کودکان هستند که با کشمش و گردو قَریب می‌خورند و خوشحال می‌شوند؛ مگر ما هم کودکانیم که با دریافت یا فکر کردن برای بدست آوردنِ همانیدگی‌ها شاد می‌شویم و قَریب می‌خوریم؟ در این‌جا، کودکِ سنی نیست. انسان در من‌ذهنی دل‌بسته چیزهای بی‌ارزش است. اما درواقع شیرِ خداست و سزاوار نیست از آن‌ها حسِ هویت بگیرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

در خُود و در زره چو نُهان شد عَجوزه‌یی

گوید که: رُسْتَمِ صَفِ پیکارِ اَمجدیم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

از گَر و قَرّ او همه دانند کاو زَنست

ما چون غَلَط کنیم، که در نورِ اَحمدیم؟

گاهی هم مُمکن است ما پس از مدتی کار کردن روی خود، فکر کنیم اُستاد شده‌ایم. من‌ذهنی، ترسو و ضعیف است. اما خودش را بی‌باک و معنوی نشان می‌دهد. وقتی ما فضا را می‌بندیم و مُنقَبِض می‌شویم، معلوم است که من‌ذهنی داریم. ما خودمان می‌دانیم تا زمانی که با عقلِ من‌ذهنی می‌اندیشیم، هنوز درد داریم و با کوچک‌ترین چالشِ عَقَب می‌کشیم و



ناامید می‌شویم. پس باید به کلی به این عقل نادان شویم. وقتی تسلیم شویم و خرد و نور زندگی به مرکز ما بیاید، نقطه‌های تاریک را روشن و چالش‌های ما را حل می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

مؤمن مُمیز است، چنین گفت مصطفی

اکنون دهان ببند که بی‌گفت مُرشدیم

حضرت رسول فرموده است:

«مؤمن زیرک، هوشیار و پرهیزگار است.»

انسان‌های زنده به حضور باطن ما را از روی ظاهرمان می‌خوانند. ما باید پیش آن‌ها فروتن باشیم و می‌دانم‌های ذهنی را دور بریزیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

بشنو ز شمسِ مَفخرِ تبریزِ باقیش

زیرا تمامِ قصه از آن شاه نَسْتدیم

ما باید ذهن را خاموش نگه داریم و از عقلِ من‌ذهنی پیروی نکنیم، تا خداوند بتواند باقیِ رازِ زندگی را در گوش ما بخواند.

متشکرم آقای شهبازی ♥ (۵۶)

رها، ۱۴ ساله از مازندران.



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com